



می‌بینیم که امروزه بسیاری از مردم از ابهام و مشکل بودن شعر بطور عموم، شعر نیمایی بطور خصوص و شعر سپید بطور اخص شکایت می‌کنند و گاه به طنز و تمسخر می‌گویند: ما که نفهمیدیم... المعنی فی بطن الشاعر! و خودشان را به این شکل راحت می‌کنند. اما بنظر من این نفهمیدن از نارسایی شعر نیست بل که ناشی از غموض و پیچیدگی دنیایی است که شاعر در صدد کشف آن است، و نیز معلول تنبلی خواننده شعر است. باید بدانیم که اصولاً شعر، راحت الحلقوم نیست که آن را در دهان بگذاریم، مز مزه کنیم و بی این که دنداننش بزنیتم قورتش داده‌ و از هضم رایج و خامس بگذرانیم. بعضی از خوانندگان شعر توقعشان این است که وقتی از سر کار به خانه برمی‌گردند، به همراه نوشیدن یک پیاله چای یا یک لیوان شربت بهار نارنج شعری هم بخوانند، دفع ملالی کرده و حالی و بعد هم قیلوله‌ای و خلاص... که البته این مهم "از عهده شعر و شاعر بر نمی‌آید، چرا که شعر برخاسته از مواجهه شاعر است با دنیای اسرارآمیز و پیچیده تو در تویی اعجاب‌انگیزی که با همه عمق و وسعت و بغرنجی‌هایش او را محاط کرده. شعر منبعث است از تفکر زیباگرایانه شاعر، از احساس اندیشمند و خردگرای او... از ذهنیات و پرده‌های در هم پیچیده عواطف او، از جامعه‌ای که با همه رنج‌ها و شادی‌ها و مشکلاتش در آن می‌زید. شعر شاعر واقعی مخدر نیست، آرامش بخش نیست، در ردیف قهوه و قلیان و مکافات دیگر قرار نمی‌گیرد و با حال و بال میانه‌ای ندارد. شعر او فریادی بیدارگر و آگاه ساز است بی این که شعار بدهد. یک تابلوی چشم‌نواز نقاشی است بی این که هر چیز را بطور انتزاعی درست بر سر جای خود نشان داده باشد. شعر امروز خواننده را به فکر وامیدارد. به او لذت می‌دهد اما نه لذتی سطحی، زودگذر، بی‌ارزش، مبتذل و به یاد نماندنی بل لذتی منتج از برخورد و مواجهه با دغدغه‌ها و دلشوره‌های انسان هوشمند معاصر.

فردریک ویلهلم نیچه فیلسوف و شاعر بزرگ آلمانی در کتاب چنین گفت زرتشت خود در عبارتی کوتاه و رسا می‌گوید: بیزارم از آن که به کاهلی بخواند... پس خواننده شعر باید مجهز به وسایل استدراک تیزهوشانه و هوش وقاد پر ادراک باشد. باید با شاعرانگی شاعر شریک باشد و خود را در لحظاتی بگذارد که شاعر در دنیایی پر راز و رمز خلق شعر قرار گرفته. خواننده شعر با خواننده هر اثر علمی و حتی هنری و ادبی دیگر فرق دارد. خواننده شعر شریک شاعر است، بلکه عاقل موجد است. معمولاً شاعران برای سرودن شعر، یک طرح از پیش آماده‌ای ندارند. تلنگر اول را که یک نیروی مرموز ناشناس به تمامیت وجودی شاعر می‌زند، بارقه اسرارآمیز اولیه که در دلانها و دهلپه‌ها و تالارهای تو در تویی روح شاعر فروزان می‌شود، آن نگاه جذاب دلربای دعوت کننده، آن آهنگ راز و رمزآمیز اغواگر یا آگاهی بخش، آن شعور نبوت آن بعثت و بیداری، آنچه که الهامش می‌نامند، آن انگیزه پر نیروی شاعری که با درون و ما فی الضمیر شاعر خود را می‌نمایاند بی آن که خود بخواهد به طرف حقیقت شعر - که در هاله‌ی بی‌شگفتی و غربت است - کشیده می‌شود. شاعر نمی‌داند به کجا می‌رود و مقصدش کجاست: رفته‌ای بر گردنم افکنده دوست می‌کشد آن جا که خاطرخواه او است او نویسنده مقاله یا تهیه‌کننده گزارشی نیست که بخواهد مطالب مورد نظرش را برای مخاطب یا مخاطبین خود که علاقه و علائق خاصی نیز دارند بیان کند. حتی در ابتدا ممکن است هدف خصوصی هم نداشته باشد و از تم و موضوع شعر خود هم بی‌اطلاع باشد. اصلاً شعر شاعر موضوع ندارد مگر شعرهایی که با هدف خاص و در بیان موضوع خاصی سروده می‌شوند که در این صورت با ماهیت شاعرانه در تعارضند و شعری که همه چیز آن از قبل معلوم باشد به ضرس قاطع دیگر شعر نیست. شعری که تمام عناصر و اجزا متشکله آن از قبل آشکار و عریان باشد و از روی برنامه حرکت بکند ممکن است نظم محکم و استواری باشد اما شعر دلپذیر و جذابی نخواهد بود. شاعر به دنبال شعر خود حرکت می‌کند و این شتر نجیب او را به خانه امن و آسوده و نازنینش خواهد برد. شاعر مردی یا زنی متحیر در سرزمین ناگهان‌ها است. آلیس‌ی معصوم و کنجکاو که به دیار ناشناس شگفتی‌ها - بی این که خود بخواهد - وارد شده. شاعر در یک طرفه‌العین خود را در عرصه‌ای، میدانی، زمینی، جنگلی، دشت و دیاری و سرزمینی می‌بیند که با آن ناآشناست گویی خواب می‌بیند یا در خواب راه می‌رود. همه چیز برایش از دنیای شیرین یک رو یا یا

فضای دهشتیار يك كابوس حکایت می‌کند. شاعر در انبوهی از واژه‌ها و رو در رو با این جاذبه و جادوی پیدا و ناپیدا با رشته‌هایی رنگین و دلفریب اما نامرئی به جهان بلورین پرشور سحرآمیزی قدم می‌گذارد. او می‌دود، می‌رود، سینه مال خود را به جلو و جلوتر می‌کشد و نهایتاً به نقطه‌ای که هرگز آن را از قبل ندیده اما به طور جلیلی برایش آشناست می‌رساند. بدیهی‌ست که در این سیر و سیاحت شگفت‌انگیز و در این مسیر پرماجرا، در این سرزمین عجایب با چیزهایی برخورد می‌کند که تحیر و بهت دائم‌التزایدش به شعر منتهی می‌گردد. **مولانا در دیوانه شمس می‌فرماید:**
من گنگ خواب دپیده و عالم تمام کر
من ناتوان ز گفتم و خلق شنیدنش
به گمانم این جمله از پل والری شاعر پرآوازه فرانسوی است که ... اگر کسی از من بپرسد که در فلان شعر چه چیزی را می‌خواسته‌ام بگویم، جوایم این است که من هرگز نخواست‌ام چیزی بگویم. در واقع این نیت ساختن بوده است که آن چه را من گفته‌ام خواسته است... نباید از شاعر توقع داشت که معلم اخلاق باشد، که مصلح اجتماعی باشد، موعظه‌گری خبیر و جامعه‌شناسی بصیر باشد یا حتی دانشمند و مورخی توانا، سیاستمداری قهار و کهنه‌کار و یا نطایقی آتش دهن. از شاعر باید خواست که فقط شاعر باشد، تازه او به خواست ما هم کاری ندارد. او حرف خودش را می‌زند و کار خودش را می‌کند و خواست ما برای او مهم و سازنده نیست. هیچ پرنده‌ای حتی سهره‌ای دست‌آموز اگر خود نخواهد برای هیچکس نخواهد خواند. شاعر شاعر است چه ما از او بخواهیم شاعر باشد چه نخواهیم، حتی اگر از او بخواهیم شاعر نباشد باز کاری از دستمان بر نمی‌آید. چشمه طریق يك حکم طبیعی می‌جوشد و آب زلال و شیرین خود را نثار و ایثار می‌کند و هیچ کس قادر نیست او را از این کار و خلاقیت باز دارد. قانون شعر و شاعری هم مانند نوامیس طبیعت است، راه خودشان را می‌روند و به ساز هیچ تابنده‌ای نمی‌رقصند. وقتی حافظ بزرگ با نوعی استغنا طبع که بوی تشکیکی کلامی از آن می‌آید یا حمل بر کبریا می‌شود که نام واقعی آن خودشناسی از دیدگاه اوست می‌فرماید:
من اگر خارم اگر گل چمن آری می‌هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
به گمان من مسئله معروف جبر و اختیار را مطرح نکرده یا لااقل مقصودش به آن محدود و منحصر نمی‌شود بلکه موضوع شعر و محتوا و بیان آن را مطرح نموده. ای بسا به کسانی که به شعر او ایرادهایی داشته یا پیشنهادهایی به اصطلاح سازنده‌ای مطرح کرده‌اند معترضانه فهمانده است که من شعر خودم را می‌گویم و این شعر از دنیایی برمی‌خیزد که شما از آن غافلید یا راه به آن سراپرده ندارید. همان اعتراضی که معمولاً شاعران و نویسندگان بزرگ و مستقل دیگر از منتقدین داشته‌اند. عمان سامانی شاعر خیلی بزرگ و دست‌اولی نیست اما شعر معروف زیبایي دارد که در يك بیت آن می‌گوید:
کیست این پنهان مرا در جان و تن
کز زبانه‌ها من هم می‌گردد سخن
که فی‌الحقیقه صورت دیگری از این بیت حافظ است:
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و غوغاست
من شاعر با من هر کس دیگر متفاوت است. در زندگی روزمره يك مرد یا زن عادی است ولی در لحظات سرایش شعر به دنیایی پا می‌نهد یا پایش کشیده می‌شود که مخصوص خود اوست و احادی از شرایط و **حواصل آن دنیا خیر ندادند**.
گاه دیده‌ایم از شعر سراینده‌ای تفسیرها و تاویل‌های مختلف و جور واجور و عجیب و غریب می‌شود. تفسیر و تاویل‌هایی که خوب می‌دانیم با حقیقت و جوهره شعر او فرسنگها فاصله دارد. او هرگز بیان مطلب مورد نظر آنها را و جهت همت خود قرار نداده و حتی مطلقاً به آن فکر نکرده است و به فرموده مولانا:
هر کسی از نظر خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
آنان برداشته‌های شخصی خود را به او و شعرش نسبت می‌دهند و این جفایی است و جفایی مضاعف است که به شاعر روا می‌دارند. افلاطون می‌گوید: خود شاعر از کلام خویش کمتر چیز می‌فهمد تا دیگران شاید این بدین جهت باشد که درک شاعر از درک خواننده و هر انسان دیگری متمایز است. شعر شاعر اثر انگشت اوست، هویت اوست، شناسنامه اوست و طبعاً به خودش اختصاص دارد و هر گونه استدراک و مکاشفه‌ای مقرون به واقعیت نخواهد بود. ما اینک در دنیایی و در زمانی زندگی می‌کنیم که شعرمان نمی‌تواند به مفاهیمی ساده، اخلاقی و از مقوله پند و اندرز و تعالیم زاهدانه یا حتی دستورالعمل‌های کوبنده و پرخاشگرانه بپردازد، شعر محصول آگاهی‌های بسیط هنرمندانه شاعر است. آگاهی از دنیایی که با همه عظمتش تنها مال شاعر است و امتزاج این دنیا وسیع بفرنج بیرونی با دنیا وسیعتر و بفرنجتر درونی خودش. شاعر از میان تالارها، دهلیزها، آرک‌ها، لابی‌ها، گذرگاه‌های حلزونی و تونل‌های پایان‌ناپذیر تو در تو دوار می‌گذرد. فریاد می‌زند و پژواک فریادش را بر صفحه سپید کاغذ می‌کشد. چگونه می‌توان انتظار داشت کسی که در میان این کائنات و مکنونات، این پیچیدگی و تو در تویی‌ها سیری بی‌امان داشته

بیانی ساده و مشاهداتی ملموس و آرامش بخش داشته باشد. بقول فروغ فرخزاد: من از کجا می‌آیم که چنین به بوی شب آغشته‌ام شعر محصول زمان و مکان است. سروده شاعر قرن 18 فرانسوی با شعر سراینده قرن بیستم ایرانی یا عرب یا حتی امریکایی و سوئدی فرق می‌کند. تفاوت شعر به تفاوت انسانها بستگی دارد و تغییر لحظات. اما با این وجود بسیاری شعرها شعر روزند و بعضی دیگر شعر همیشه. سن زان پرس شاعر بلند پایه فرانسوی می‌گوید: اگر از تاري و ابهام شعر شکوه کنند، این صفت در ذات خاص آن که روشنی بخشیدن است وجود ندارد. این تاري در کار شبي است که شعر وظیفه کشفش را دارد. می‌نالیم که شعر مشکل است، مبهم است، آن را نمی‌فهمیم و ای بسا که شعر را به گوشه‌ای پرت کرده و بگوییم: مزخرف گفته اما غافل هستیم چه بسا بسیاری از جلوه‌های زیبایی شعر در همان ابهام و دست نیافتنی بودن مقصود و معنای آن نهفته باشد. صدها کلام روزمره را به آسانی می‌فهمیم که برای ما سودمندند یا درک ما را از زندگی و یا رابطه ما را با اطراف تسهیل می‌کنند ولی شعر نیستند. گفتگوهای روزمره ما با یکدیگر از کلمات تشکیل می‌شوند. شعر هم از کلمات بوجود می‌آید اما هیچ ارتباطی بین آنها وجود ندارد. صدای زنگ در ما را به سوي در می‌کشاند تا آن را باز کنیم. صدای زنگ تلفن ما را به طرف تلفن جذب می‌کند تا به طرفمان پاسخ دهیم. این صداها صداهایی رسا و سودمندند اما بار هنری ندارند ولی يك هارمونی دلپذیر، يك ملودي، حتی يك زخمه، يك ضرباهنگ موسیقی ما را به وجد می‌آورد، ما را غمگین می‌کند، درون ما را متحول می‌سازد. سود مادي هم برایمان ندارد و بدنبال معنی و مفهوم و مقصد و مرادش هم نیستیم. پس همیشه سودمندی و سهل‌التناول بودن کلام نمی‌تواند زیبا باشد. استاد پرویز ناتل خانلری می‌فرمودند: می‌توان در کاسه سر يك مجسمه زیبا که مثلا میکل آنژ آن را ساخته و پرداخته آب نوشید اما او برای آب نوشیدن ما این کار را نکرده. . . (نقل به مضمون) سودمندی با هنر ارتباط ارگانیک ندارد. ما از آهنگی که يك ارکستر سنفونیک یا فیلامونیک می‌نوازد لذت می‌بریم یا می‌توانیم لذت ببریم ولی برای ما سودی در بر ندارد. شاید هم معنی کمپوزیسیون و مقصود کمپوزیتور را درک نکنیم اما همان‌طور که گفتیم از آن لذت می‌بریم. چه کسی می‌تواند منکر جذابیت‌های بی‌تاب‌کننده سنفونی‌های اشتراوس، چایکوفسکی و آثار بتهوون و شوبرت و هندل و شومان و موتسارت و کمپوزیتورها و نوازندگان بزرگ دیگر جهان باشد. اما این سنفونی‌ها و این کمپوزیسیون‌ها و این آثار چه می‌گویند؟ چه هدفی دارند؟ چه مطلبی را بیان می‌کنند؟ چه شعاری می‌دهند؟ چه درسی را به شنوندگان خود می‌آموزانند؟ فی‌الحقیقه هیچ! تابلوهای بسیار پرارزش نقاشان عظیم‌النشان عالم چون ون گوگ، گوگن، سزان، کمال‌الملک، رامبراند و دیگران و دیگران هزاران زیبایی را در خود جا داده و به اندرون بیننده با ذوق خود منتقل می‌سازند اما هیچ سودی برای آنها در بردارند. پس مقوله سودمندی از مقوله زیبایی جداست. شعاریایی از قبیل رسالت هنرمندان در حقیقت تلاشی ناموفق است برای کشاندن هنر به وادی علم. مقوله‌هایی که می‌دانیم به طور ماهوی از هم جدایند. اگر رسالت‌های اجتماعی و سیاسی می‌توانست سازنده و تعیین‌کننده باشد پس قاعدتا بهترین هنرمندان باید از بلوک شرق یا از کشورهای پیرو مکاتب سیاسی مشهور جهان باشند که می‌دانیم چنین نیست. اگر فقر و ناداری موجد هنر است - هم‌چنانکه گاه در شرح حالات شاعر، نویسنده یا هر هنرمند برخاسته از میان فقر و فاقه‌ای می‌نویسد - تمام شاعران و نویسندگان و هنرمندان از کشورهای فقیر آفریقایی و اروپایی برمی‌خاستند و حال آن‌که می‌دانیم چنین نیست. بسیار اتفاق می‌افتد که شعر در ورطه توضیح و تشریح منتقدان و مفسران و ادیبان و شارحان مثله می‌شود و زیبایی‌های خود را بالکل از دست می‌دهد. جوهره والایی که در ذات شعر مستتر است در همان استتار و اختفا خود شکل می‌گیرد و زندگی می‌کند. شاید بمیرد و شاید از دست ما بگریزد ریشه گیاه در خاک پنهان شده است. اگر آن را بیرون بکشیم گیاه می‌میرد. اگر بخواهیم معانی و مفاهیم شعر را با برداشت‌های خودمان پیدا بکنیم و آن را از پرده اختفا و استتار و ابهام بیرون آوریم ریشه‌های آن گیاه زیبای بالنده چشمنواز جان‌بخش را بیرون کشیده

ما با شعر رابطه برقرار می‌کنیم، با آن رفیق می‌شویم، از آن لذت می‌بریم و آن ارتباط رفاقت‌آمیز و لذت‌درونی توصیف‌ناپذیر منبعث از ذات پر راز و رمز و پوشیده و پنهان شعر است، چرا همه در فکر این هستیم که دریچه‌ها را بکشاییم بینیم آن پشت چه خبر است؟ باید بدانیم شعر، جدول کلمات متقاطع نیست که قلم بدست گرفتار و گشایش‌ناپذیر و گشایش‌ناپذیر است. هر راز و رمزی زیباست. هر چه در پشت‌هاله‌ای از ابهام و در ورا مهمی از استتار و اختفا باشد شگفت و باشکوه است. این همه شارحین شعر حافظ، حافظ‌شناسان، استادان حافظ‌پژوه کوشیده‌اند اشعار آن بزرگمرد را برای ما حل‌جایی کنند به گمان من از این کار طرفی نبسته‌اند و چیزی بر شعر حافظ نیفزوده‌اند و فی‌الحقیقه آب در هاون کوبیده و باد پیموده‌اند چرا که ارزش شعر حافظ به جهان اندرونی آن وابسته است. خواننده عادی هم شعر حافظ را می‌خواند و از آن لذت می‌برد هر چند که نداند حافظ در این بیت چه گفته یا در آن بیت چه مقصودی را دنبال می‌کرده. وقتی که تمام جزئیات شعر برایمان روشن شد یا خیال کردیم که روشن شده، شعر چون معمایی حل

شده جاذبه‌اش را از دست می‌دهد. آسیب می‌بیند به جهان پیش با افتادگی‌ها و اشیا تاریخ مصرف‌دار می‌پوشد.

تفسیر شعر آن را از هنر به ورطه ادبیات می‌کشاند در حالی که شعر ذاتا متعلق به هنر است و منتهی امتزاج دلپذیر هنر موسیقی. هنر بالمال و علی‌الاطلاق مبهم است. وقتی می‌کوشیم آن را بفهمیم یا بفهمانیم با دستهای خود شخصیت و هویتش را چون گلدان کریستال ظریفی در هم می‌شکنیم. آن را از مسند هنر و هنری بودن فرو انداخته و بر بوریای خشن و مندرس دانش و ادب سرنگوش می‌کنیم. ادبیات در مجموع یک دانش و شاخه‌ای از علم است ولی شعر جویباری زلال و جوشنده از چشمه‌سار هنر. حافظ یک هنرمند بزرگ است. یک شاعر تکرار نشدنی. آن گاه که شعری می‌سروده هرگز به این فکر نبوده است که مثلا سودی ترک یا علامه قزوینی ایرانی یا پرفسور آربری انگلیسی بر آن شرح و تفسیر بنویسند. هرگز به این موضوع نیندیشیده که 800 سال بعد در دانشکده‌های ادبیات شعر او را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و ریزه‌کاری‌های آن را بررسی می‌کنند. او نخواسته شعر مشکل بگوید. او فقط خواسته شعر بگوید. اگر ما آن را درک نمی‌کنیم بقول معروف مشکل خودمان است و بقول مولانا مردم اندر حسرت

شاید شعر حافظ یا سعدی یا مولانا یا نیما در حوزه تحقیق و تقسیم‌بندی‌های کتابدارانه در قفسه ادبیات باشد اما از نظر جوهر شعر و حقیقت شاعری در ردیف هنر قرار می‌گیرد و هنر علی‌الاصول تفسیرناپذیر است. هنر با زیبایی ارتباط دارد ولی علم و به تبع آن ادبیات با درستی. هر چقدر که به عمق طبیعت نزدیکتر می‌شویم با ابهام بیشتر مواجه و رو دررویم. عمق جنگل مبهم است، مبهم و زیبا. ژرفا و دوردست دریا مبهم است، مبهم و زیبا. بیابان و کوه و دشت و دره و همه عناصر دیگر طبیعی وقتی عمیقتر و دست‌نیافتنی‌ترند زیباتر و جذابتر و دلنشین‌ترند. راز زیبایی – به معنی واقعی آن – در دوردست بودن و ناشناس بودن و مبهم بودن آن است.

منبع: مجله شعر